

رفعت حسینی

سرزمین سپیدار

شب ، زمینی

- و صمیمی -
باید اندیشید .

(()) (()) (())

میتوان نیز

به دلتنگی یک خاطره اندیشید

و به آن مرد

که خاموش تر از صبرِ خود است

و به تنهایی با هیبتِ یک کوه بلند

و به زیبایی چشمانی که

می تواند ابدیت را

معنی بدهد

و به آرامشِ یک برکهء کوچک

- در فرامشگه یک جنگلِ دور

و به مجذوب ترین بید

و به جانکندنِ یک واژه

به هنگام وداعِ دو تلاشی که به پوچی پیوسته .

(()) (()) (())

شب

به یک کوچه و حرمانکدهء غربت

و به یک حادثه

باید اندیشید

جام لبریزی

- آنکه -

بر باید داشت

و مسافر واژه ها را

زان پس

دعوت باید کرد

به تسلی و سکونت کردن
در خانهء ذهن .

(()) (()) (())

میتوان نیز به آشفته گی و دلهرهء دهکده یی اندیشید
که هجوم ستم آلودهء یک « مین »
به تبش کرده دچار

.

(()) (()) (())

شب به موجی که حکایتگر ۰ ناموس دریاست
و به آواز ۰ سحرگاهی گنجشکان در باغ
و به شعری از بیداران

باید
اندیشید .

(()) (()) (())

شب به دستان ۰ تو باید اندیشید
و به خاموشی لبهایت که
قصهء خسته دلان
در آن زندانیست .

(()) (()) (())

شب
به چیزی

مثل کمبودِ درخشیدن رنگین پر پروانه
همچو دیدار حقیقت
در تاریکی
و فراوانی خشمِ خنجرها

باید

اندیشید .

(()) (()) (())

به صمیمیتِ آن لحظه که برجسته ز اعماق پرستش
به صدای گلِ سرخ
- در سکوتِ نمناکِ باغ -
به صفای سرزمینی که سپیدار در آن سلطانیست
و به باران
باید اندیشید .

(()) (()) (())

شب

به چیزی

همچو تکبوسهء خوش چهره ترین روز
مثل لبخندهء یک روزنه

باید

اندیشید

و به تنهایی آغشته به اندیشهء طغیان خود

وعده هایی باید داد :
روز دیگر
- شاید فردا -
خانهء حوصله
دل مهمان است
روزِ دیگر
- پس فردا -

بیغمی خانهء ما می آید
هفته دیگر
هفته دیدن گندمزار
هفته بوی نجیبِ شدرها ست .

(()) (()) (())

شب ، زمینی

- و صمیمی -
باید اندیشید
و به آن خسته چکاوک که صدایش
به بیابانِ پُر از آتش خشکیدن کوچیده
و به جایی که از آن
کمترین خاطره
بوی آرامشِ بومی خاکست !

(()) (()) (())

شب ، زمینی

- و صمیمی -
باید اندیشید .

برلین ،
دوهزاروسیزده عیسایی
تحریر نهایی

*بار نخست این شعر به نام « زمینی »
منتشر شده بود . از
آنجاییکه شاعر سروده یی به نام « زمینی »
برای مادر خویش
دارد ، اینک با اندک تغییری ، از جمله در
عنوان آن ، باردیگر
انتشار می یابد .

رفعت حسینی

سیاه مشق

مگو !

مگو که :

« نگو هیچ

سود ندارد ! »

() ()

ستاره ، از شبِ من

آه

تیز می گذرد

و عابدانِ صدا ها

هنوز

از سکوتِ لبِ باغ

می ترسند .

() ()

سیاه مشقِ دو ابرو و تابِ گیسویت

چه شاهکارِ بلیغیست !

– کسی ترا گفته ؟

() ()

زبانِ مستِ مرا

گاهگاه

می فهمی؟!

درین خلوصِ کامل و مطلق

دلم شده که بر افکار تو بنویسم :

« جنونِ من

چقدر

آباد است

خروش و جوشِ شگرفی دارد

و گرچه می دانم

بهارِ بوسهٔ تو

هیچگاه

آمدنی نیست ! »

برلین ،

دو هزار و سیزده ترسای

[] []

[]

رفعت حسینی

شب را باچشمت

سپری خواهم کرد

نگاه کن

به چشم های من

و بنگر

دلگیری سنگین همهء تأریخ را !

() ()

بگذار مگر

که از قله بلند تأریخ بگذریم و دمی بیاساییم
و آنگاه

موسیقی چشمهایت را

در پرده های سکوتِ شب

جاری کن

و زمزمه های حزینِ پُر دلهره را از ذهن لحظه ها
بتکان

بمان که گیسوانت

از زادگاهِ شب

قصه گوید !

() ()

به تو

وقتی

می اندیشم

هزار سال دارم

فکر می کنم

و نوشداروی عشق را

نوشیده ام !

() ()

با اعجاب

یا با هماوایی تسلی

شب را

با چشمت

سپری خواهم کرد

و خواهم شنید

از گیسوانت !

برلین ،

نومبر نزده نووهشت عیسایی

[] []

[]

رفعت حسینی

آواز تازه روییدن

چون بهار می آیی

تو

و پرواز می کند درمن

مثل صدای بال کبوتر در باد

چیزی .

وتنهایی برهنه درختان را

– ماننده روح باران – طراوتی سبز

به تما می

پناهی می شود .

و آشنایی آغاز می کند

با سردی لبهای ساکت اندوه باغ

لبخنده رنگین شگفتن
آواز تازه رویدن .

(((((

با یادِ نامت

طنینی می زید

و فراموش می شود

در شفافیت آن

اندیشیدن

خویشتن را .

(((((

ای که همیشه نورانیست

چهره روزها

در آینه چشمانت

حکایتی سر کن !

(((((

از تبارِ کدام آفتاب سر زده ای

و دریغ مدار

چشمانت را !

((((((((

دستِ مهربانِ نامِ ترا

بگذار

با دستِ ذهنم

بگیرم

و گام بردارم

در نا مهربانی بودن .

((((((((

بگذار با تلاوتِ چشمهایت

اندیشه ام

جاودانه

جاری باشد !

، کابل

حوت سیزده صد وشصت و دو خورشیدی

() () ()

رفعت حسینی

بی واژه گشتن

خوابِ شبانه روزگیاهان
نجوای گم‌شدهء ماه و صنوبر
بینایی مکرر تدبیر
همواره ، ماندگاری
در عزلتی عقیم
بی واژه گشتن حکایهء دلدادن
تنهایی بزرگ شهر مرا *
هر شب
تفسیرمی کنند .

برلین

بهارنزده نودوهفت مسیحی

*منظور شهر کابل است .

(((

(((

(((

رفعت حسینی

از قبیلۀ
آواز های غمگین

ایا مسافرِ دلتنگِ دشت های شکستن !
کسی
— کسی که از قبیلۀ آواز های غمگینست
و نحو و صرفِ زبانِ درخت را

می داند

و باد و آتش و باران

ز دوستان وی اند -

سلام می گوید .

[] []

و می گوید :

که غمگنانه ترین شعر زندگانی اوست :
فرو فتادن

کوهی .

[] []

و می گوید :

که از خرابی میخانه

آفتاب

نوحه نمود .

[] []

و می گوید :

که در نواحی ایمان

دگر

به هیچ زبانی

ز

هیچ کتابی
به چنگ عشق

ورق پاره یی نمی افتد

و هیچ خاطره یی

برای کوچه باغ

نمی

گرید.

[] []

و می گوید :

هزار می‌کده در خوابِ چشم تو پیدا است
و شاعرِ شبِ چشمت
هزار سال نخفته ست .

[] []

و می گوید :
صدای بودن خود را
برو بلند بساز
و با سرود برگ سپیدار دلبرانه بر قص
و در تمام فصول
برای قطره قطره باران
ز غم و شب و راه خود
حکایت کن .

[] []

ای مسافرِ دلتنگ دشت های شکستن
خدا حافظ !!

برلین ،
دوهزار و سیزده ترسایی
تحریر نهایی

() ()

()

رفعت حسینی

در شقاوتِ

سکوتی بی آرم

بادِ شادِ بهاری

از زمستان زده کوچه باغ

اگر گذر کرد

ای زیسته در اندیشه های روستایی من

همیشه !

و به احوالپرسی گیسوی تو آمد

حکایت کن برایش

از بهم ریخته روزگارِ محبت

تا با اندوهِ آشیانه های تنها

وبی مهربی ابرها

وبا خلوتِ بیابان ها

قصه گوی نام ناپیدایی شود

که گمگشته است

در شقاوتِ سکوتی بی آزرَم .

)))

دیرست

ترجمانی

– ره یافتهء سوگ جانِ عاشقان –

زبان ما را نیست پیدا

و بی پناهی عشق

در شفقی فلق گونه

به خون نشسته .

)))

دیریت

ای زیسته در اندیشه های روستایی من

همیشه !

در رگ های حوصلهء سنگی درد سرنوشتان

موج خروش بیقرا ریت جاری .

)))

ژرف دردی

و حالیت شگرف

ای زیسته در اندیشه های

روستایی من

همیشه !

با آرزو های دلشکستهء خسته

و کوهی خاطره از دروازه های بسته

خورشیدِ خشمگین

و ماهِ سوگمند را

در آینهء معتادِ غبارِ سال ها نگریستن.

)))

به رنگ رنگ چهره

غم

زندگی کرد

ای زیسته در اندیشه های روستایی من

همیشه !

و با حجم پندار های سوختهء منتظر

سخن گفت

و آوای شبزدهء گرفته اش

در دره های سالخوردهء ذهن

می زید :

— سکوت را

اگر

بخوانی

که خطر کنی

عبور از دریای یافتن همدلی را

سکونتی ست در سقوط ،

دست فریادی را

بگیری اگر

پناهیست !

)))

بادِ شادِ بهاری

از زمستانزده کوچه باغ

اگر گذر کرد

و به احوالپرسی گیسوی تو آمد

حکایت کن از بهمریخته روزگارِ محبت !

کابل ،

دلو سیزده شصت و هفت خورشیدی

() () ()

رفعت حسینی

در شقاوتِ

سکوتی بی آزرَم

بادِ شادِ بهاری

از زمستان زده کوچه باغ

اگر گذر کرد

ای زیسته در اندیشه های روستایی من

همیشه !

و به احوالپرسی گیسوی تو آمد
حکایت کن برایش
از بهمریخته روزگارِ محبت
تا با اندوهِ آشیانه های تنها
وبی مهربی ابرها
وبا خلوتِ بیابان ها
قصه گوی نامِ ناپیدایی شود
که گُمگشته است
در شقاوتِ سکوتی بی آزرَم .

)))

دیرِست

ترجمانی

— ره یافتهء سوگ جانِ عاشقان —
زبان ما را نیست پیدا
و بی پناهی عشق
در شفقی فلق گونه

به خون نشسته .

)))

دیرِست

ای زیسته در اندیشه های روستایی من

همیشه !

در رگ های حوصلهء سنگی درد سرنوشتان
موج خروش بیقرا رست جاری .

)))

ژرف دردی

و حالیست شگرف

ای زیسته در اندیشه های

روستایی من

همیشه !

با آرزو های دلشکستهء خسته

و کوهی خاطره از دروازه های بسته

خورشیدِ خشمگین

و ماهِ سوگمند را

در آینهء معتادِ غبارِ سال ها نگریستن.

)))

به رنگ رنگ چهره

غم

زندگی کرد

ای زیسته در اندیشه های روستایی من

همیشه !

و با حجم پندار های سوختهء منتظر

سخن گفت

و آوای شبزدهء گرفته اش

در دره های سالخوردهء ذهن

می زید :

— سکوت را

اگر

بخوانی

که خطر کنی

عبور از دریای یافتن همدلی را

سکونتی ست در سقوط ،

دست فریادی را

بگیری اگر

پناهیست !

)))

بادِ شادِ بهاری

از زمستانزده کوچه باغ

اگر گذر کرد

و به احوالپرسی گیسوی تو آمد

حکایت کن از بهمریخته روزگارِ محبت !

کابل ،

دلوسیزده شصت و هفت خورشیدی

() () ()

درکوچه باغ

اساطیری فریاد

غمین

چون عشاقِ پاریس

سر به زیر فگنده است

زمین .

[] []

خضوع خواستن

و زیستن

فرزانه بودن را

دوزخی عقوبت‌یست

— روا داشته بر خود —

گاهی که

ماننده انگارند

رنگ رنگی لحظه های شفق را

با

فر وقتِ فلق .

[] []

در کوچه باغ اساطیری فریادی

دست در دستِ پُر گواهی دل

بیا

بگذاریم

تا در جذبۀ جادویی این همنفسی

دربِ ملجایی

بکوبیم

و

روزنه یی

حال ما جوید

کنون که

زمین

چون عشاقِ پارین

سر به زیر فگنده است

غمین !!

آلمان،

دوهزار و سیزده ترسایی .

() () ()

((((((

رفعت حسینی

درو دل

به عمقِ دره های تارِ خامشی نشستم

حرامِ روزگار انتظار باد .

>>>

من از تبارِ جنگلم

و استخوانِ من و جدِ من و رگ و پیّ جدِ

او

همیشه همنفس

و آشنای روشنی آفتاب و آب و باد بوده
اند .

>>>

غروب کردنم به پشتِ کوهِ شب
و گُمشدن

درونِ چاهِ زمهریری نگفتن و ندیدن
قشونِ پاسدارِ بی سخن شدن

و بودنم

همیشه

بر سرِ درو گری دل
حرامِ روز های انتظار باد .
برلین ،

دو هزار و سیزده عیسایی .

* * *

رفعت حسینی

امروز

دستهای تو

امروز دست های تو

مهتاب گونه است

و لرزش گیاه

در آن

روی داده است

آیا

از اصطکاکِ

شب و زخم و

بیدلیست

یا

از هراس و از تصویری بودن

کنارِ یأس ؟

[]

و امروز

در نگاه تو

چیزیست :

مانند یک غمِ چندین هزار سال نگفتن

.

[]

با این همه

پنهان نمی کنم که دل انگیز می روی
و جان واژه های خرامان و سرکشی !

برلین ،

دوهاروسیزده عیسایی

(((

(((

رفعت حسینی

دربزم موریانه ها

سپید مو مطربی

- از همسرایان غربت و جنون -
شبی

- که پرندهء درد مند آوازش

در زلال زمزمهء طنبور

پر می شست -

برای من و خامشان

و پنجه چناری که زبانش را میدانست

می خواند :

[لبالب اندوهند

منظومه ها

در روزگاری که

میکنده ها

کابوس دشنه ها وضجه ها را

- در خواب روز های تنهایی شان -

پذیره شوند

و در بیداری های شب هنگام

به بزم موریانه ها

بسیارند گوش .]

((

و آتشی را مانده آوایش
میخواند

آنگاه :

[ایا سرزمینی که دل با تست
و دل ، بی تو ، نیست
سردی جان مرا
به کوه هایت بخش
گرم کن و
جایم ده !]

برلین ،

دو هزار و سیزدهء عیسایی

از دفتر شعر منتشر شدهء:

« شب وزخم و قفس »

((

((

((

رفعت حسینی

آینه

در جوارِ عقوبت

عادت به حادثهٔ بد

عادت به مرگ

عادتِ ما شد .

(((((

من از جهنم :

آینه در جوارِ عقوبت

و از دعای زلالِ زمین

سخن زده ام .

(((((

دمی نگاه کنید

که شقه های معنی مردم

و باور و عشق

ناله های در سفر اند .

(((((

به من نگاه کنید

که از هجومِ نعره

گلویم

تمام تاریخ است !

برلین ،

دوهزاروسیزده عیسایی

تحریر نهایی

[[]]

[]

رفعت حسینی

گریه درخت

[یک]

صدای گریه درخت را

شنیده ای

و نعره های پُر ز خشم کوه را

و آه برشده ز دردِ رود را؟!؟

[دو]

.....

[سه]

به سرزمین من

بیا

عزیزِ من

که بشنوی

صدای گریه درخت را

و نعره های پُر ز خشمِ کوه را
و آهِ بَر شده ز دردِ رود را !!

آلمان ،

جنوری نَزده صد و نود و شش عیسایی

)))

)))

)))

رفعت حسینی

زخم

نی دردِ تو داد
دادِ دلِ من
نی مرشدِ عشق
نی خیالاتِ محال .

]]]]

تنهاییِ کامل
لبالب از زخمِ جگر سوزِ زمان .

برلین ،

نومبر نَزده صد و نود و شش عیسایی

)))

)))

)))

رفعت حسینی

روایت . . .

روایتی که ز میعادِ مرگ و سکوت

آمده است

نه یک روزه ست

نه هم

تصورِ محض .

.....

منم که دستِ صدا را

همیشه

می گیرم .

برلین ،

دو هزار و سیزده عیسایی

() ()

()